

مندرج در روزنامه انقلاب اسلامی در هجرت شماره ۵۲۳

تاریخ انتشار ۱۲ شهریور ۱۳۸۰ معادل ۳ / ۹ / ۲۰۰۱

رهبری، مشروعیت، انقلاب؟

ناسزاگوئی به ایرانیان مهاجر، اینک از سوی هر دو جبهه رژیم بعمل می‌آید. بخشی از مهاجران صاحب مشروعیت هستند. این مشروعیت را از شرکتشان در انقلابی دارند که جهان را وارد عصر جدیدی گرداند. بموقع است قاعده‌هایی را به آنها یادآور شوم که هرکس از آنها غفلت کند، نامشروعها را بر خود چیره می‌کند و مشروعیت و موقعیت خویش را از دست می‌دهد:

قاعده‌ها که هر مبارز سیاسی هیچگاه نباید از آنها غفلت کند:

۱ - قاعده اول اینست: هر رهبری که تجربه را رها کرد، رهبری را نیز رها کرده‌است. بدین قرار، اگر آنها که تجربه نهضت ملی کردن نفت را رها کردند، پس از آن، نتوانستند رهبری پیدا کنند، بخاطر غفلت از این واقعیت بود که با رها کردن تجربه، رهبری را نیز از دست داده‌اند. در حقیقت، رها کردن تجربه، امضای نادانی و بی‌کفایتی و ناباوری به کار خویش است و بدیهی است کسی که این اعتراف را می‌کند، نباید انتظار داشته باشد جامعه به او اعتماد کند. بخصوص که

۲ - قاعده دوم اینست: رها کردن تجربه، تجربه‌گر را ناگزیر می‌کند عمل خویش را توجیه کند. وقتی تجربه به زور متوقف می‌شود، توجیه رها کردن تجربه بسا بشکل تکذیب آن و تصدیق قدرتی (= زور) انجام می‌گیرد که مانع ادامه تجربه شده‌است. مثال امروزی آن، انقلاب ایران است. در حال حاضر، انقلاب ایران تنها و آماج تیرهای تکذیب است که از هر سو، بسویش رها می‌شوند: «انقلاب خشونت است» و «انقلاب کار لومپنها بود» و «انقلاب زود رس بود» و «در انقلاب، مردم می‌دانستند چه نمی‌خواهند و نمی‌دانستند چه می‌خواهند» و «انقلاب یک اشتباه بود» و «انقلاب زبانبخش و اصلاح سودبخش است»، تکذیبهای دشمنان انقلاب نیست بلکه تکذیبهای شرکت‌کنندگان در آنست. این تکذیب همراه شده‌است با تصدیق اصلاح‌طلبی در محدوده رژیم ملاتاریا. اما آنها که بنده قدرتی شدند که تجربه را متوقف کردند، می‌دانند که فاقد مشروعیت هستند. آنها که به هدفهای انقلاب وفا کردند، مشروعیت دارند. اما وقتی صاحبان مشروعیت بکسانی مشروعیت می‌دهند که آن را ندارند، آنان را ناگزیر می‌کنند خود را از آغاز صاحب مشروعیت بخوانند و صاحبان مشروعیت را فاقد آن بشمارند. بدیهی است تکذیب انقلاب و تصدیق «اصلاح طلبها» را اعتراف تلقی می‌کنند و به استناد آن، خود را از آغاز برحق بدانند. و نمی‌توانند مشروعیت دهندگان را نامشروع خوانند. زیرا باید تصدیق کنند که مشروعیت خود را از آنها دارند. چنین تصدیقی، تصدیق اولویت مشروعیت دهندگان بر تصدی ادارہ جامعه است.

۳ - قاعده سوم اینست: هر تجربه‌ای، از جمله تجربه انقلاب، بعد از شروع، به روش تجربه، ادامه پیدا می‌کند تا به هدف بیانجامد. ترک آن، جز با دخالت قدرت، ممکن نیست. چرا که اگر پای زور بمیان نیاید، تجربه ادامه پیدا می‌کند و به هدف می‌رسد. چرا پای زور بمیان می‌آید؟ زیرا هر تجربه‌ای، از جمله تجربه انقلاب آغاز است. اگر هدف تجربه، جایگزین استبداد کردن مردم سالاری باشد، ساختهای استبدادی مقاومت می‌کنند. این مقاومت را با بکار بردن زور می‌کنند. از این رو، تکذیب تجربه انقلاب، تصدیق قدرت (= زور) است. از تناقضها که از آن‌گریز نیست، یکی تناقض میان نفی انقلاب بمثابه خشونت و تصدیق قدرتی (= زور) است که مانع ادامه دادن تجربه می‌شود. بسا آنها که انقلاب

را با خشونت یکی و تکذیب می‌کنند، از این تناقض و تناقضهای دیگر غافل هستند و توجه ندارند که در همان حال که بنام عدم خشونت انقلاب را نمی‌کنند، آن را در وجود قدرت (= زور) حاکم تصدیق می‌کنند.

۴ - قاعده چهارم اینست: تناقض اساسی دیگری که در پرده ابهام می‌ماند و رهاکنندگان تجربه را می‌فریبید، این تناقض است: اگر انقلاب خشونت بود دیگر نیاز نبود که قدرت (= زور) آن را متوقف کند. وقتی زور تجربه را متوقف می‌کند که تجربه خود خالی از زور است و به قصد خشونت زدائی یا تغییر ساختهای استبدادی آغاز شده است. بنا بر این، تکذیب انقلاب به این عذر که انقلاب خشونت است، نه تنها وارونه دیدن واقعیت است بلکه تصدیق قدرتی است که مانع رسیدن تجربه به هدف می‌رسد. بدینسان، به همان قاعده می‌رسیم: بر اصل ثنویت تک محوری، واقعیت (انقلاب = عدم خشونت) را وارونه می‌بینند و با تصدیق و تأیید قدرتی که تجربه خشونت زدائی را متوقف کرده است، بنام عدم خشونت، خشونت را به کرسی تصدیق می‌نشانند. بدین کار، از خود نیز، سلب مشروعیت می‌کند.

در اینجا، آنها که انقلاب را خشونت می‌گردانند و حامی اصلاح طلبی می‌شوند، می‌توانند بگویند:

الف - نظام سیاسی کنونی را با یک رشته اصلاحها می‌توان به یک نظام مردم سالار تغییر داد.

ب - نظام سیاسی ایران، بشرط آنکه اصلاح شود و «رهبر» به نقش نظارت قانع شود و دولت بطور کامل تحت اداره مقامهای انتخابی و مسئول در برابر مردم در آید، نظام مردم سالاری می‌شود که با صاحب حقوق و منزلت شدن انسان ایرانی، سازگار است.

گزینش هیأت وزیران، تصدیق غیر ممکن بودن راه حل دوم است. با وجود این، می‌گوئیم ایران دو تجربه بعمل آورده است: یکی مشروعیت که بنا بود شاه سلطنت کند و نه حکومت و دیگری «نظارت فقیه» که بنا بر آن، آقای خمینی می‌باید به نظارت اکتفا می‌کرد. هر دو تجربه به ولایت مطلقه شاه و فقیه انجامیدند. چرا؟ زیرا مشروعیت قابل تقسیم نیست. هر دولتی تنها بر یک مشروعیت می‌تواند بنا شود. وقتی مشروعیت دولت از دوجا، از ولایت جمهور مردم و از فقه و یا سلطنت بمتابۀ «موهبت الهی» است، نگفته پیداست که این دوگانگی منشاء مشروعیت را زور در کار آورده است. چنانکه، تا مجلس خبرگان، پیش نویس قانون اساسی، بر اصل «ولایت با جمهور مردم است»، همان اصل تنظیم شده بود که دو مرجع تقلید بانی مشروعیت، آخوند محمد کاظم خراسانی و عبدالله مازندرانی بدین عبارت «و در تحقیق آنچه ضروری مذهب است که، در غیبت حضرت صاحب الزمان (عج)، با جمهور مسلمین است، حتی الامکان فروگذار نخواهیم کرد و عموم مسلمین را به تکلیف خود آگاه ساخته و خواهیم ساخت»، بدان تصریح کرده بودند. دکتر بقائی و دار و دسته او بودند که غمگسار «روحانیت»، شدند و خواستار سهم آنها از دولت گشتند و ولایت فقیه را پیش کشیدند..... اعضای مجلس خبرگان انتخاب شده پیش نویس را تصویب کنند. اما آنها پیش نویس را کنار گذاشتند و ولایت مطلقه فقیه را مبنای کار قرار دادند. زورشان نرسید و قانون اساسی بر دو اصل، ولایت فقیه و ولایت مردم نوشته شد. اما قدرت پخش نمی‌شود و متمرکز می‌شود. به سخن دیگر، قدرت مطلق نمی‌تواند از ولایت جمهور مردم پدید آید. اینست که مشروعیت ناشی از ولایت مردم جای خود را به مشروعیت ناشی از فقه و بلکه «فقیه» داد. قانون اساسی مشروعیت نیز درست بهمین دلیل به سلطنت مطلقه باز گشت.

اما اگر بنا بر آن شود که نظام کنونی، با یک رشته تغییرها به نظام مردم سالار بدل شود، اسم این رشته تغییرها، اصلاح نیست، انقلاب در نظام سیاسی است. افزون بر این، این تغییرها از درون شدنی نیست و انجام آنها نیز به حضور بدیل توانمندی در بیرون رژیم دارد. چراکه نیروئی که می‌خواهد منشاء مشروعیت نظام سیاسی را یگانه کند و آن را جمهور مردم بگرداند، خود به خود، در بیرون رژیم قرار می‌گیرد. کسانی که این واقعیت را ندیدند، نتوانستند جهت عمل رهبری سازمان ترور را نیز دریابند. جهت عمل این رهبری، «به نقطه صفر رساندن جریان سوم» بود. زیرا موفقیتش در این کار، امکان جذب کامل «اصلاح طلبان» درون رژیم را به او می‌دهد. آیا کسی هست تردید کند که موضعگیریهای آقای خاتمی و هیأت وزیرانی که معرفی کرده است، گزارشگر جذب شدن در «نظام ولایت مطلقه فقیه» است؟

۵ - قاعده پنجم اینست: هر بار که قدرت مانع ادامه تجربه می‌شود، رهاکردن تجربه تسلیم شدن به قدرت و اصالت دادن به آنست. اما تجربه برای آن بود که انسانها صاحب حقوق و آزاد شوند. رهاکردن چنین تجربه‌ای، اعتماد تجربه

گر نیمه راه را از خود نیز سلب می‌کند چه رسد به دیگران. بیشتر از این، ندیدن علت پدید آمدن قدرت (= زور) و دیرپائی آنست: ذهنیت انسانهاست که برای زور محل عمل بوجود می‌آورد. بنا بر این، تا آدمی ذهنیتی را پیدا نکند که به قدرت (= زور) محل عمل می‌بخشد، تجربه را رها نمی‌کند. بدین قرار، این در خود است که انسان از رهبری حرکت بسوی آزادی، استعفاء می‌دهد. بدین تبعیض که بسود قدرت (= زور) برقرار می‌کند، دیگر کنش نیست، واکنش است:

۶ - قاعده هشتم اینست: تجربه ابتکار است. زمان و مکان هر عمل را تجربه گر معین می‌کند. پس، رها کردن تجربه، رها کردن ابتکار و بنا بر این، اختیار انتخاب زمان‌ها و مکان‌های رشته عملهاست که در جریان تجربه می‌باید انجام می‌پذیرفتند. توان کنش را از دست دادن و واکنش کنشهای قدرت شدن است. تغییر رفتار آقای خمینی، درسی است برای همه آنها که نمی‌خواهند تجربه شده را تجربه کنند: تا رفتن شاه و بازگشت به تهران، رهبری انقلاب ابتکار عمل را در دست داشت. این رهبری کنش و شاه و رژیمش واکنش بودند. اما وقتی خمینی شاه شد و تجربه را رها کرد، واکنش شد. هر چند او در مقام قدرت مداری بود و با آنها که تجربه انقلاب را در موضع مخالف قدرت رها کردند، در یک موقعیت نبود، اما از آن جهت که رها کردن تجربه و سپردن ابتکار عمل به قدرت، آدمی را واکنش می‌گرداند، این دو، موقعیت یکسان داشتند. بدین قرار، اگر ابتکار عمل داشتن و واکنش نشدن از درسهائی است که هر کس بیاموزد و بکار برد، همواره پیروز است، هم بدان خاطر است که قدرتمداری و هم تسلیم آن شدن، ابتکار عمل را از انسان می‌ستاند و او را واکنش می‌گرداند و هم از این روست که قدرت امکان تعیین نوع و زمان و مکان عمل را از آدمی می‌ستاند. واکنشها که قدرت دو دسته قدرتمداران و تسلیم شدگان را بدان‌ها می‌دارد، یکسره ویرانگرند.

۷ - قاعده هفتم اینست: انسان بمتابۀ مجموعه استعدادها جریان رشد در آزادی را، با یک رشته بدیل سازبها انجام می‌دهد. بدیل شخصیت و هویتی است که انسان رشد یاب دائم در کار شدن آنست. آنها که، در یک جامعه، تجربه‌ای را برای رسیدن به بدیلی، پیشنهاد می‌کنند، از بیشترین توان بدیل سازی در خود برخوردارند. از این رو، تا کسی توان بدیل سازی در خود را از دست ندهد، تجربه را رها نمی‌کند. برای مثال، کودکی که در سردارد تحصیل را تا پزشک شدن ادامه دهد، هر کلاس درس، برایش، یک بدیل است. رشته بدیل‌بها به بدیل آخری منجر می‌شود که پزشک شدن است. در هر مرحله او توان تصور بدیل را از دست بدهد، تجربه را رها می‌کند.

رهبرانی که تجربه‌ای اجتماعی را رها می‌کنند، یا از راه ناتوانی است و یا بخاطر جاذبه قدرت است و یا بخاطر تسلیم شدن به آن. هر یک از این علتها، بنوبۀ خود، معلول یک ناتوانی هستند و آن ناتوانی از اندیشیدن بدیلی برای خویش است. از این زمان است که آدمی به خود تلقین می‌کند «من به آخر خط رسیده‌ام». یأس و کزکردگی ناشی از شکست در صحنه سیاست نیست. بلکه از ناتوانی آدمی در ساختن بدیل برای خود، پدید می‌آید. در حقیقت، تجربه روشی است که شکست بدان راه ندارد. چون شکست به تجربه راه ندارد، شکست یأس آور نیز بار نمی‌آورد. پس رها کردن تجربه از ناتوان کردن خویش در اندیشیدن بدیل مایه می‌گیرد و این دو از یکدیگر جدائی‌ناپذیر هستند. اما انسانی که مجموعه استعدادهاست چرا و چگونه استعدادهای ذاتی خود را با ناتوانی جانشین می‌کند که ذهنی است و واقعیت ندارد؟

۸ - قاعده هشتم اینست: با رها کردن تجربه، رابطه با واقعیت جای خود را به رابطه با قدرت می‌دهد. واقعیتی که انسان و توانائی او به تغییر کردن و تغییر دادن است، واقعیتی که اجتماع انسانها و توانائیش در تغییر کردن و تغییر دادن است، جای خود را به قدرت و جا و موقع هرگروه در رابطه با قدرت می‌دهند. یک گروه خوب و یک گروه بد می‌شود. به زیر کشاندن بد از اریکه قدرت و نشانیدن خوب بجای آن، موضوع فعالیت سیاسی می‌شود. از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تا انقلاب بهمن ۱۳۵۷، همه آنها که تجربه نهضت ملی ایران و نیز تجربه «قیام روحانیت» را رها کردند و به تعدیل قدرت مشغول شدند، در رهبری انقلاب ایران، محل پیدا نکردند. چرا که با واقعیت‌هایی که انسان و اجتماع انسانها بودند، قطع رابطه کرده بودند و این واقعیت و رفتار درخور با آن را نمی‌شناختند.

شگفت اینکه خود را واقع بین و آنها را که «قدرت رژیم شاه و «قدرتهای جهانی» حامی آن را نادیده می‌گرفتند»، خیال باف می‌خواندند. با وجود درسی که به شهادت تاریخ، رعایت نکردن این قاعده، آموخته است و می‌آموزد، همچنان بسیارند که فراخنای ابتکار عمل را رها می‌کنند و در تنگنای قدرت، یک رشته واکنشهای ضد و نقیض

می‌شوند:

۹ - قاعده نهم اینست: تجربه برای بیرون رفتن نظام اجتماعی - سیاسی بسته، به نظام اجتماعی سیاسی باز، یا از زور مداری به آزادی، تجربه آزاد شدن است. با رهاکردن تجربه، یا باید بی عمل شد و یابه تنگنای نظام اجتماعی - سیاسی بسته بازگشت. بی عمل شدن خود را «به نقطه صفر» رساندن است و بازگشت به نظام اجتماعی - سیاسی بسته، بخواهی نخواهی، خدمتگزار قدرت ویرانگر شدن است. خواه آنها که حیاتشان در خطر نیست و می‌باید بمانند و تجربه را ادامه دهند و چه آنها که باید میان تسلیم و مرگ، یعنی «بد و بدتر» می‌باید انتخاب کنند، مهاجرت روشی است برای آزاد شدن از جبر ماندن در نظام اجتماعی - سیاسی بسته. این هجرت نخست در خویش است به باز یافتن آزادی و حقوق ذاتی خویش و آنگاه بیرون رفتن از نظام بسته است به ادامه تجربه. هجرت روشی است که به یقین به باز شدن نظام و آزادی انسان می‌انجامد. نه تنها بدین خاطر که مهاجران از نظام بسته و از زورمداری به آزادی، امکان می‌دهد تجربه را تا باز شدن نظام اجتماعی - سیاسی و آزاد شدن انسانها ادامه دهند، بلکه نفس مهاجرت بشارت می‌دهد تجربه به توفیق می‌انجامد. زیرا مهاجر در وجدان انسانها حضور روز مره دارد و انسانها را فرا می‌خواند جبر نظام بسته را ازلی و ابدی نیندارند. و بدانند که گذار از ناتوانی که دروغی است که زورمداری در نظرشان راست جلوه می‌دهد به توانائی که ذاتی حیات انسانی است، نظام بسته را نظام باز می‌گرداند و انسانها، در خود، آزاد می‌شوند.

قاعده دهم: رهاکننده تجربه خراب می‌کند اما آباد نمی‌کند. آنچه را خراب می‌کند تجربه است. غیر از تجربه، خود را نیز خراب می‌کند. زیرا یا بی عمل می‌شود، پس در جهت رشد عمل نمی‌کند. اما استعدادها و نیرویش که در جهت رشد عمل نمی‌کنند، در ویرانگری عمل می‌کنند. و یا به محدوده نظام اجتماعی - سیاسی بسته باز می‌گردد. این بازگشت، اعتراف به بی فایده بودن بدیل است. بدین اعتراف، دو ویرانگری انجام می‌گیرد: یکی تخریب بدیل که تنها بدیل سیاسی نیست بلکه جامعه باز را جانشین جامعه بسته کردن و انسان آزاد و حقوقمند را جانشین انسان بی منزلت و مردم سالاری را جایگزین استبداد کردن است. دیگری ناامید شدن و ایجاد ناامیدی حتی از امکان ایجاد بدیل است. اما به تریبی که توضیح دادم، این ویرانگریها، با ویرانگری در خود شروع می‌شود. چراکه تا آدمی خود را به ولایت مطلقه قدرت نسپارد، توان بدیل سازی را در خود ویران نمی‌کند. این ویرانگریها را بنام مصلحت انجام می‌دهد غافل از آنکه

۱۱ - قاعده یازدهم اینست: در تزاخم میان حق و قدرت، همواره، مصلحت روش بیگانه از حق و یگانه با قدرت است. بنا بر این، هر بار که کسی در بیرون حق، مصلحت می‌جوید، نه تنها جانب قدرت را گرفته و جانب حق را فرو هشته است، بلکه بدین کار، موضع رهبری را که تجربه‌ای با هدف آزادی را ابتکار کرده است، ترک و حق رشد کردن را از خود سلب می‌کند. پس اگر از خاصه‌های جامعه‌هائی که رشد نمی‌کنند، یکی اینست که به جای عمل به حق، عمل به مصلحت روش همگانی است، از این روست که قدرتمداری روش کردن تجربه را سخت گردانده و عملکردها، اغلب، قدرت فرموده و بنا بر این، بی ربط با یکدیگر و بسا ضد و نقیض هستند.

اما وقتی مصلحت عبارت می‌شود از انکار بدیل و تصدیق وجود دولت استبدادی - یا یک گروه زورمدار - و حمایت از تمالیلهائی می‌شوند که در درون رژیم، خود را میانه رو یا اصلاح طلب می‌دانند، دیگر نیازی نیست که آقایان حجاریان و حسنی ناسزا بگویند. زیرا تصدیق کننده، از خود، نه هم سلب مشروعیت که سلب وجود کرده است. این سلب وجود، عین مفسدات است. چراکه موجب باز یافت چیرگی کامل «اقتدارگرایان» بر دولت می‌شود. قدر خویشتن را نشناختن بیشتر از این کجا متصور است که کسانی دارای مشروعیت شرکت در تجربه انقلاب ایران، ندانند که اگر «جنبش اصلاح طلبی» میسر شده، از جمله، بخاطر وجود و استقامت آنهاست. این وجود بدیل مشروع است که زورپرستان را ناگزیر می‌کند به محدودیت‌هائی تن بدهند. استعفاء از بدیل، باز تر گذاشتن دست استبدادیان در فساد و جنایت و خیانت است. بیشتر از این،

۱۲ - قاعده دوازدهم اینست: در هستی، دو نوع رهبری بیشتر وجود ندارد: رهبری بر مدار حقوق و در آزادی و رهبری قدرتمدار و در نبود آزادی. بیرون رفتن از یکی ورود در دیگری است:

الف - رهبری بر مدار حقوق و در آزادی و راهبر به رشد در آزادی، اولاً با جمهور مردم است و ثانیاً، بر میزان عدل یا

نبود زور، انسانها در رهبری یکدیگر شرکت می‌کنند. و ثالثاً، در جریان رشد، نیروهای محرکه (بیان آزادی بمثابه اندیشه راهنما و دانش و فن و نسل جوان و منابع طبیعی و...) بزرگ‌تر می‌شوند. برای اینکه این نیروها بتوانند در جامعه و در جریان رشد بکار افتند، نظام اجتماعی باز باید قابلیت باز تر شدن را داشته باشد.

در اینجا، توجه خواننده را به این واقعیت جلب می‌کنم که اگر قائمه نظام اجتماعی قدرت نباشد، نیروهای محرکه در ویرانگری بکار نمی‌روند. در سازندگی بکار می‌روند و خود عامل توزیع برابر امکانات در جامعه می‌شوند. چراکه از سوئی نظام اجتماعی تنها از راه توزیع برابر امکانات قابل باز شدن است و از سوی دیگر، تنها با باز شدن نظام اجتماعی است که نیروهای محرکه می‌توانند در رشد بکار روند. بدین قرار، در جامعه‌ای که امکانات نابرابر توزیع می‌شوند، بهمان نسبت که نابرابر توزیع می‌شوند، نیروهای محرکه تخریب می‌شوند. در این جامعه‌ها، ستون پایه نظام اجتماعی، قدرت (= زور) است. بدین قرار، عدالت اجتماعی بمثابه میزان، صفر شدن تخریب نیروهای محرکه و یا قابلیت نظام اجتماعی در باز شدن و سازگارتر شدن با انسان آزاد و صاحب حقوق است. رهبری این جامعه همواره در آینده قرار می‌گیرد و در حال عمل می‌کند. بیرون رفتن از عضویت این رهبری، قرار گرفتن در رهبری قدرت مدار است:

ب - ضد کامل رهبری جامعه آزاد، رهبری خودکامه جامعه‌ای با نظام اجتماعی - سیاسی بسته است. «ولایت مطلقه» شاه یا «فقیه» با بسته‌ترین نظامها سازگار است. برای آنکه نظامی اجتماعی - سیاسی تحت ولایت مطلقه اداره شود، می‌باید الف - بخش بزرگی از نیروهای محرکه تخریب شود. و ب - برای آنکه این تخریب از راه خشونت و فساد و صدور به خارج از کشور (فراری دادن مغزها و سرمایه‌ها و به غارت دادن منابع نفت و گاز و مواد معدنی و...) انجام پذیرد، می‌باید توزیع امکانات میان اقلیت کوچک «رانت بر» و اکثریت بزرگ زیر خط فقر، مطلقاً، نا برابر توزیع شوند. بیرون رفتن از رهبری نوع اول، قرار گرفتن تحت رهبری نوع دوم است. می‌توان پنداشت که رهبری‌های موجود نه آن و نه این هستند. در مردم سالاریها، رهبری به نوع اول نزدیک‌تر و از نوع دوم دورترند. بنا بر این، با یک رشته اصلاحهای پیوسته، می‌توان از رهبری نوع دوم دور و به رهبری نوع اول نزدیک شد. اما اگر از گوینده این قول بخواهید سخن خویش را شفاف کند، او ناگزیر می‌شود بپذیرد این دو نوع رهبری اختلافهای بنیادی با یکدیگر دارند: برای اینکه رهبری نوع دوم تغییر ماهیت بدهد و از رهبری نوع اول بگردد، می‌باید الف - ستون پایه‌های خود (نیروهای مسلح، منابع مالی، انحصار تبلیغات، قوه قضائیه، وضع و تفسیر قانون و...) جای خود را به جامعه مدنی بدهند. ب - مدار دولت از قدرت به حقوق تغییر کند. ج - ساخت دولت مردم سالار بگردد و از جمله، سلسله مراتب دولت را سلسله مراتب مسئولیتها معین کنند و اختیارها متناسب به مسئولیتها تفویض شوند و...

بدین قرار، دو نوع رهبری، دو مجموعه با دو ساخت، با دو رهبری، با دو میزان (آزادی و داد و استبداد و بی داد)، بنا بر این، نیروهای محرکه و هدفهای دو رهبری، دو جهت متضاد دارند. و انقلاب یعنی تغییر یکی به دیگری.

امر مهمی که برغم گزارش تاریخ، از آن غفلت می‌شود، اینست که وقتی انقلابی روی می‌دهد تا رهبری نوع دوم را با رهبری نوع اول جانشین کند، مقاومت ساختهای اجتماعی - سیاسی سازگار با رهبری نوع دوم، دست به دست، گرایش مهار نکردنی بخشی از رهبری انقلاب به قدرت، استبداد را باز سازی کرده و مانع از جانشین شدن رهبری نوع اول شده‌اند. اما اگر از رهبری، بخشی با اندیشه راهنما و هدف انقلاب، پیمان نبرده‌است، سر انجام مانع از میان برداشته شده و رهبری نوع دوم به رهبری نوع اول بدل شده‌است. اما اگر از معرفهای رهبری نوع اول کسی بر جا نمانده‌است، تجربه در نیمه رها شده و به هدف نرسیده‌است. شکست یک تجربه، رها شدن آن و از میان برخاستن رهبری بانی آن تجربه است. بدیهی است که رهبری نوع اول، از آنجا که بیانگر آزادی و رشد و بخصوص اراده حیات است، از نو، پدید می‌آید. قرآن، وقتی از کسانی می‌گوید که خداوند بر می‌انگیزد تا مردم را به راه رشد باز آورند، از رهبری سخن می‌گوید که بیانگر اراده حیات در آزادی و رشد است. می‌توان پرسید: در رهبری جامعه اسلامی که پیامبر بنیاد نهاد، علی (ع) و اندک شماری در خط و ربط او بودند. چه شد رهبری نوع اول مستقر نشد. با آنکه به باور شیعه، فرزندان او بر آن خط ماندند، رهبری نوع اول جانشین نشد و امروز جامعه‌های اسلامی، همه استبدادی هستند. در شیعه که خود را در خط و ربط علی (ع) می‌داند، «ولایت مطلقه فقیه» پدید آمد که ضد کامل رهبری نوع اول است. پدید آمدن این رهبری و یاسی که در پی آورد، بعد از آنکه، در انقلاب، بیم رهبری نوع اول، گل بر گلوه

پیروز شد و امیدی بزرگ به تغییر دولتهای کشورهای اسلامی به دولتهای حقوق مدار و مردم سالار، ببار آورد، بر درستی این قاعده شهادت می دهد. در حقیقت، اگر تمامی دین ها و همه مرامها، رهبری در نظر می گیرند که در آینده، جهان را آزاد خواهد کرد، بدین خاطر است که نمی توانسته اند بدین قاعده که ره آورد تجربه، در همه جا و همه وقت است، عمل نکنند. چراکه رعایت نکردن قاعده سلب امید همگانی از استقرار دین یا مرامی می شود که پیام آور آن به آینده اش امید ندارد.

اندیشه راهنمای رهبری نوع او بیان آزادی و نقش او استواری در ادامه تجربه و ابلاغ این بیان و هشدار و بشارت به همگان و پراکندن امواج اعتماد به نفس و امید و شادی و برانگیختن اراده پیروزی بر استبدادیان است. درس اولی که این رهبری می باید بکار برد، آزاد شدن از ثنویت و تمرین موازنه عدمی بمثابه اصل راهنما و وجودی سراسر امید و شادی گشتن است. اینک نوبت شماس است که امروز ایران و فردا جهان را به آزادی و امید و شادی و پیروزی انسان بخوانید. شاد و پیروز باشید.